

فهرست

عنوان	صفحه
تولّد دوباره.....	۱۱
از آفرینش.....	۲۲
از زندگی دنیا.....	۲۵
از انصاف.....	۲۹
از اختیار.....	۳۱
از خودسازی.....	۳۴
از نادانی.....	۴۰
از نیکی به فقیران.....	۴۳
از گناه.....	۴۷
از دورویی.....	۵۰
از آزمایش الهی.....	۵۳
از شیطان.....	۵۷
از حق و حقیقت.....	۶۰
از حکومت فاسد.....	۶۵
از روز حساب.....	۷۱
از کفر و ایمان.....	۷۸
از خُدا.....	۸۴
از صبر.....	۸۹
نیایش.....	۹۵
وداع با زادگاه.....	۱۰۲
مرگ پیام‌آور.....	۱۱۰

تولّد دوباره

او، آن برگزیده محبوب، که در شامگاه روزگارش بود، در آخرین لحظه‌های ماه «کانون» - ماه سرما -

چون مه، آرام و سبکبال از بین صخره‌ها و درختان بر دوش تپه‌ها فرود آمد.

او، هفت شب و هفت روز در تپه‌های مقدس سرزمینش آرمیده بود و خود را آزادتر از همیشه می‌یافت.

او در این شب تاریک، باری دیگر به دنیا آمد.

شب از نیمه گذشته و او، با هر گامی که به سوی فرود تپه‌ها برمی‌داشت، بیشتر به کلبه‌های محقر و برج‌های سر به آسمان کشیده می‌نگریست؛ به معبدی چشم دوخت که چون سربازی قوی هیکل، با

چشمائی درشت و روشن در میان باغی خرم ایستاده است.
با خود گفت:

در میان انسان‌ها، کسی نیست که بتواند به اجبار باتررش
بستیزد، دردش را به بازی بگیرد، یاگر سنگی‌اش را نادیده انگارد.
و در میان مردم، کسی نیست که بتواند آرزوهای خویش را
دگرگونه سازد و یا غنچه‌اسرارش را در خون شکوفا کند.
آیا در میان ما، آن که ضعیف‌تر و کوچکتر است می‌تواند بر
قوی‌تر و بزرگ‌تر پیروز شود؟

ستارگان، در پهنه‌ی آسمان سوسو می‌زدند و چراغ‌های درخشان
معبد در دل زادگاهش، چشم‌هایش را خیره می‌کرد.
پس از دوازده سال دوری از وطن، در این تاریکی و تنهایی جانسوز
بود که می‌توانست به دور از اندیشه‌های خرافی مردمان عامی، تعصب
کوردلان و خیال‌پردازان، جزیره‌ی زادگاهش را از دورگاهی راستین
ببیند و در سوگ آن اشک بریزد.
او بر بلندای تپه‌ای ایستاد، دستانش را به سوی آسمان کشید و در
حالی که گونه‌های خشکش از زلال اشک سیراب شده بود گفت:

پروردگارا! مرا آرامشی ده تا بپذیرم آنچه رانمی‌توانم تغییر دهم،
و قدرتی ببخش تا آنچه رامی‌توانم، تغییر دهم،
و بینشی ده، تا تفاوت این دو را بدانم.

پس با گام‌هایی سنگین و استوار، چشمائی درخشنده و قلبی

مطمئن، خود را به پای تپه‌ها رساند، مِشتی از خاک پاک زادگاهش
برگرفت و به سوی آسمان پراکند و گفت:

ای شاه‌شاهان، که پادشاهی را به هر که بخواهی می‌بخشی و
از هر که بخواهی می‌ستانی!
ای دانای معمای قلب‌ها!
و ای خواننده‌ی اسرار زمین و آسمان‌ها!
مرا از غارهای وحشت، به سوی نور فراخوان!
ناگهان ندایی به قلبش رسید:

ای پیام‌آور! به صدای بلند هر آن چه باید، به مردم
بگو که دوران خموشی‌گذشت. از مخالفان روی
بگردان، برخیز و روان شو تا زمان‌ماندنت در این
سرگردانی به درازانکشد.

او چون نوزادی در پی سینه‌ی مادر، به اطراف روی گرداند تا صاحب
صدا را بیابد... لحظه‌ای بعد به آسمان خیره شد و به ستارگان آن چشم
دوخت. گویی صاحب صدا را در آسمان می‌جوید.
و دوباره آن صدا، از دورترین جای تپه‌ها، چنین به گوشش رسید:

کلیدملکوت آسمان را به تو سپرده‌ایم تا هر آنچه بر
زمین می‌بندی در آسمان بسته گردد و آنچه در زمین
می‌گشایی، در آسمان گشاده شود.



مدتی گذشت.

شب، پرده سیاهش را به آرامی از شهر برمی کشید و روز، با ستیزی جانکاه، حریر زردش را بر چهره شهر می گستراند. اما او همچنان در کوچه های جزیره زادگاهش، به نرمی نسیم اردیبهشتی گام برمی داشت.

و هنوز، گامی از صبح نگذشته بود که به باغ خاطراتش - باغ پدر و مادرش - وارد شد و در را بست.

باری دیگر، کریمه به عادت هر روز، ساکت و بی قرار، با سینی سیمگونی بر دست، پشت در باغ ایستاد، بی آن که با دست بر در بکوبد یا کلامی بگوید؛ که از بازگشتن او بی خبر بود.

او که چون آهوئی سرگردان در باغ قدم می زد، حضور کریمه را دریافت. پس با گام هایی تند و سریع به طرف در باغ رفت، در را برایش گشود و به گرمی خوش آمد گفت.

کریمه شگفت زده و شادمان گفت:

«جانم به فدایت که دوباره دیدمت! جامی نوشیدنی و کاسه ای خوراک، و قلبی خالی از هیاهو برای گرسنگی جسم و جانم آورده ام... آنها را از من نمی پذیرید؟»

و او با صدایی که چون لالایی مادران بود گفت:

کریمه! عزیز من!

شاید این بار، چشمان مرا بر این دنیا ببندی! کاش غذای

جسمم را بر برگ غارمی آوردی که جانم سخت نیازمند آن است. بر من منت بگذار، مردم را از بازگشتم آگاه کن و بگو که او را روزی بیشتر میزبان نیستیم.

از آنها بخواه که در بازار شهر جمع شوند تا بی گفتن از میانشان بار سفر نبندم، که من دینی بزرگ به ایشان دارم و آن، بار سنگین کلامی است که باید فروگذارم.

برو کریمه... برو که در نیمروز این روز خجسته، در جمعشان حاضر خواهم شد. شاید کفادانسته هایشان در ناگفته هایم سرشار باشد و مرا از این، عذابی است سخت بر دل.

و کریمه پیش از آن که برود گفت:

«سرورم! گمان می کردم روحی که پر می گشاید، باز نمی گردد و می پنداشتم که بخار مه، به جسم مبدل نمی شود. زیرا همواره در خیال به سر می برم. من، آرامش خاطر و آسایش روح را نیز در جهان اندیشه می جویم و چون سپیده می دم، چنین می پندارم که بر تلی از خاکستر نشسته و چوبدستی خیزرانی که از فشار، خمیده شده به دست گرفته و تاجی از خار بر سر دارم.»

و او به نرمی گفت:

تو نیز چون من، سودی خواهی یافت که به زحمت رنجش می ارزد.

و کریمه رفت؛ با اندوهی بر جان، غمی در چشم، باری بر دوش و

سنگینی گام هایی در پا.



نیمروز فرار سیده بود.
آفتاب بر آسمان، چون سینه‌ریزی بر سینه مرمین دخترکی
می درخشید؛ گرم و دلنواز.
مردم کوچه و بازار، اطراف کریمه را گرفته بودند و هرکس حرفی
می زد. چوپانی گفت:
«گوسفندانم هلاک آب و علوفه‌اند، اما فدای قدم‌های پاکش! شاید
که دوباره، لحظه‌ای رویش را ببینم!»
کفش دوزی از میان جمعیت فریاد زد:
«نیمروز آمد و او نه... و این، گناهی است بزرگ، که چنین
وعده‌شکنی از سوی هیچ کس روا نیست.»
و نه نفر از دوستانش که در جمع هم سخن می‌گفتند، بی‌قرار در
انتظار سرورشان بودند. آنها می‌پنداشتند که پس از آن وداع، دیگر او
را نخواهند دید، پس مشتاق و حیران، گاهی به کریمه که پیام‌آورش
بود می‌نگریستند و گاهی به راه باغ آن پیام‌آور؛ تا مزده و رودش را به
خود و دیگران بدهند.
قصابی که پیشبند آلوده به خون بره‌ها را به تن داشت، با صدایی
رعد آسا گفت:
«زمان زیادی از آمدن و رفتن او نگذشته است؛ چه شده که
بازگشته و دوباره قصد رفتن کرده، و همه را در این نابهنگام فراخوانده است؟»
و شارعان و پیشوایان، که بی‌تفاوت به دعوت او به آن جا آمده